

عشق

مهسا محمدی

بهمن ۱۴۰۱

سه ساعتی می‌گذرد از خواب صبحگاهی بعد از آخرین بیرون‌روی. به محض آنکه چشم‌ها را باز می‌کند، تلاش می‌کند تا نسبت به امعاء و احشائش آگاه شود و اطمینان حاصل کند که همه چیز دارد خوب کار می‌کند. به نظرش می‌رسد که کسالت واقعاً رفع شده باشد. ساعت حدوداً دوازده و بیست دقیقه است که بالاخره از رختخواب خارج می‌شود. رُبدوشامبرِ ساتنِ سرخِ گل‌دار را به نرمی بر تن می‌کشد و بند را حول کمر گوشتالویش محکم گره می‌کند. پای برهنه، لخلخ کنان خود را به آشپزخانه می‌رساند؛ چیز مختصری آماده می‌کند و می‌خورد. بعد، از خودش می‌پرسد که چطور بر حس بطالت ظهر جمعه فایق بیاید، اما سریعاً یادش می‌افتد که برای او جمعه با سایر روزها فرقی ندارد و بی‌خود تصورات کلیشه‌ای را به ذهنش راه داده؛ بطالت همان بطالت هرروزه‌ای است که اغلب اوقات از آن لذت می‌برده و گاهی هم نه.

اول صبح بی‌هوا از خواب پریده بود. تن و ذهنش هنوز خسته بود. دیشب استثناء بود؛ او بیشتر اوقاتش را در عزلت می‌گذراند. تصورش آن است که در عزلت خیلی راحت خودش است اما در حضور دیگران مدام باید سعی کند که کسی باشد. به هر حال، گه‌گاه کسی بودن هم برایش لذت‌بخش است، وقتی که از روی اجبار نباشد. اما روی هم‌رفته، هیچ‌کس نبودن را ترجیح می‌دهد. می‌شود گفت که زن در جهان تخت تصاویر زندگی می‌کند؛ در واقعیت سه‌بعدی، انگار تنها ناظری باشد، البته یک ناظر تمام‌عیار. کار نظارت را با یک جور ولع انجام می‌دهد و پرسه‌زنی را دوست دارد. در نظرش هیچ‌کس نبودن یعنی پرسه‌زنی و آزادی مطلق، درحالی که اگر بخواهی کسی باشی، ناگزیری از آنکه به انواع و اقسام قواعد تن بدهی و چارچوب‌هایی مدام دورت قد علم می‌کنند تا شکلت را مشخص کنند، برای آنکه رؤیت‌پذیر و قابل‌فهمت کنند؛ اما وقتی که مفهوم شدی، کار تمام است. درعوض، کسی که هیچ‌کس نیست، هر کسی می‌تواند باشد؛ بی‌کران کس درون او هست، پس عزلت او مترادف با تنهایی نیست.

از خودش پرسیده بود: «زیادی مسیحی به نظر می‌آید؟ از ترس تنهایی این حرف‌ها را این‌گونه به هم می‌بافم؟» حتی حوصله نداشته بود که میچ خودش را بگیرد یا نگیرد. افکار را ول کرده بود، و تنش

را - که در آن زمان سنگین تر از همیشه حس می کرد- از رختخواب به زحمت جدا کرده بود و رفته بود تا زیر کتری را روشن کند و قهوه ای بگذارد، تا به خیال خودش، سردرد حاصل از زیاده روی دیشب را مرتفع کند. اما می دانیم که بعد از نوشیدن قهوه، بهتر که نشد هیچ، وضعیت مزاجی اش هم به هم ریخت و در عرض یک ساعت، نزدیک بیست بار سیفون را کشید و سرانجام، در همان حال که در کمال خستگی و درماندگی در توالی را می بست، آرزو کرد که این بار دیگر بار آخر بوده باشد. خدا را شکر، همان طور بود.

می دانم، تعجب نخواهید کرد اگر بگویم که حرفه اش نقاشی است. حالا دفتر و دستکش را برمی دارد و به سیاق هر روز، ورد را تکرار می کند: «أنا عصفور و هذا قفصی» (من پرنده ام و این [بدن] قفس من است). بعد، کمر را از فشار کمر بند رها می کند و لخت می نشیند روبه روی آینه ی قدی؛ دستی به توده ی وزکرده ی موها می کشد. تنها چاره را آن می یابد که حجم زبر را بالای سر با مداد کوچکی گیر بیاندازد؛ همین کار را می کند. انگشت سبابه را به تف آغشته می کند و محکم پایین چشم ها می کشد تا مثلاً ته مانده ی آرایش دیشب - که حالا چهره اش را پاک زارونزار ساخته - از بین ببرد. شانه ها را محکم عقب نگه می دارد تا سنگینی سینه ها نتواند پشتش را، ذره ای هم که شده، به جلو خم بکند. بدن را اندکی می چرخاند به سمت راست، اما سر مستقیم رو به آینه است. پاهاش را از هم باز می کند. این ژست محبوب او جلوی آینه است. کوتاه زمانی پس از تماشای هیئت مثلثی شکلش در آینه، یاد کوه های خاکی جاده ی تهران - قم می افتد: مسیر سفرهای مرتب کودکی به شهرستان پدری.

لمیده بود یک وری بر صندلی عقب ماشین؛ آفتاب داغ ظهر تابستان از شیشه می تابید توی صورت گرد و کوچکش. موسیقی پاپ دهه ی هفتاد در حال پخش بود. پدر رانندگی می کرد و مادر پرتقال پوست می کند. خواهر بغل دستش با گردن کج به خواب رفته بود و در همان حال، آب دهان از گوشه ی لبش آویزان بود. چیز زیادی آن سوی پنجره ی دوزنقه ای شکل ماشین نبود: تنها آسمان و کوه های نارنجی رنگ و ماشین هایی که مثل ماشین خود آن ها در گذر بودند. یکی از پاهاش شل افتاده بود کف ماشین؛ کفش را از پای دیگرش در آورده بود و پای جوراب پوش را از زانو خم کرده بود و آورده بود بالا توی شکم، تکیه داده بودش به نشیمنگاه. پره های پرتقال را از هم جدا می کرد، یکی یکی می گذاشت توی دهان و می جویدشان، و همزمان از منظره ی خشک آن برهوت چشم بر نمی داشت.

از کودکی تا همین لحظه که جلوی آینه نشسته، فکر و ذکرش این بوده است: «بنشینم یک گوشه‌ای و پیش روم را تماشا کنم.» در ظاهر کار ساده‌ای می‌نماید، اما می‌دانیم که سروکله‌ی پیچیدگی‌ها خیلی زود پیدا می‌شود؛ همین که شروع می‌کند به تماشا کردن، فکر و خیال از زمین ذهنش می‌جوشد و هزارتویی در سرش به غرش می‌افتد. برای همین شروع می‌کند به نقاشی کردن تا افسار احساس را به دست گیرد و بی‌خود درون هزارتو دور خودش چرخ نزند. اما او عاشق غوطه‌ور شدن در خیالات است، از یادآوری جزئیات خوشش می‌آید.

کف پای راست را از زمین می‌کند و بر چهارپایه‌ی کوتاه چوبی قرارش می‌دهد تا بتواند نمای کامل‌تری از بدنش را ببیند. کف دست چپ را می‌نشانند بر بالای ران چپ، اما دست راست طوری در هوا معلق می‌ماند که انگار هر لحظه مترصد قاپ زدن چیزی باشد. قلم‌مو را از روی میز کنار دستش قاپ می‌زند، توی شیشه‌ی پر از آب فرو می‌کندش، و بعد، قلم‌موی خیس را فرود می‌آورد روی قرص نارنجی آبرنگ. با حرکت سریع و نرم دست، موهای آغشته به رنگ را بر سطح کاغذ سُر می‌دهد؛ لایه‌های نازک و شفاف گاهی از هم فاصله می‌گیرند و گاه در هم می‌آمیزند. روش کار این‌گونه است: ابتدا بایستی خوب نگاه کند؛ بعد، وقتی که سراغ سفیدی کاغذ رفت، لحظه‌ها مثل امواج آب بر هم سوار می‌شوند. شاید هیچ‌چیز دیگری را نتوان در دنیا یافت که به اندازه‌ی غوطه‌ور شدن در این تسلسل نرم و دلپذیر تسکین‌دهنده‌ی روحش باشد.

دقایقی بعد، عضله‌های پلک‌ها را شل می‌کند و دو دریچه‌ی تنگ‌شده‌ی چشم‌ها به اندازه‌ی معمولشان باز می‌گردند. قلم‌مو را روی میز رها می‌کند. دو دست حالا خالی‌اش را رو به بالا در هوا نگه می‌دارد و با دو انگشت شست به آرامی بر انگشتان سبابه دو ایر کوچک ترسیم می‌کند. همچنان خیره مانده به آینه، اما دیگر پی‌کاویدن تصویرش نیست؛ در عوض، به انعکاس تصویر او در خودش فکر می‌کند و کودکانه به وجد می‌آید.

(۱) امام محمد غزالی، یکی از بزرگ‌ترین صوفیان ایرانی قرن پنجم هجری.

اولین بار در فیلم کالت مراسم عشق (۱۹۸۷)، ساخته‌ی کارگردان مهجور لهستانی والرین بروفچیک، با این نقل قول مواجه شدم. در فیلم، این جمله چنین ادامه می‌یابد: «این را تنها زنان و شاعران درک می‌کنند.»